

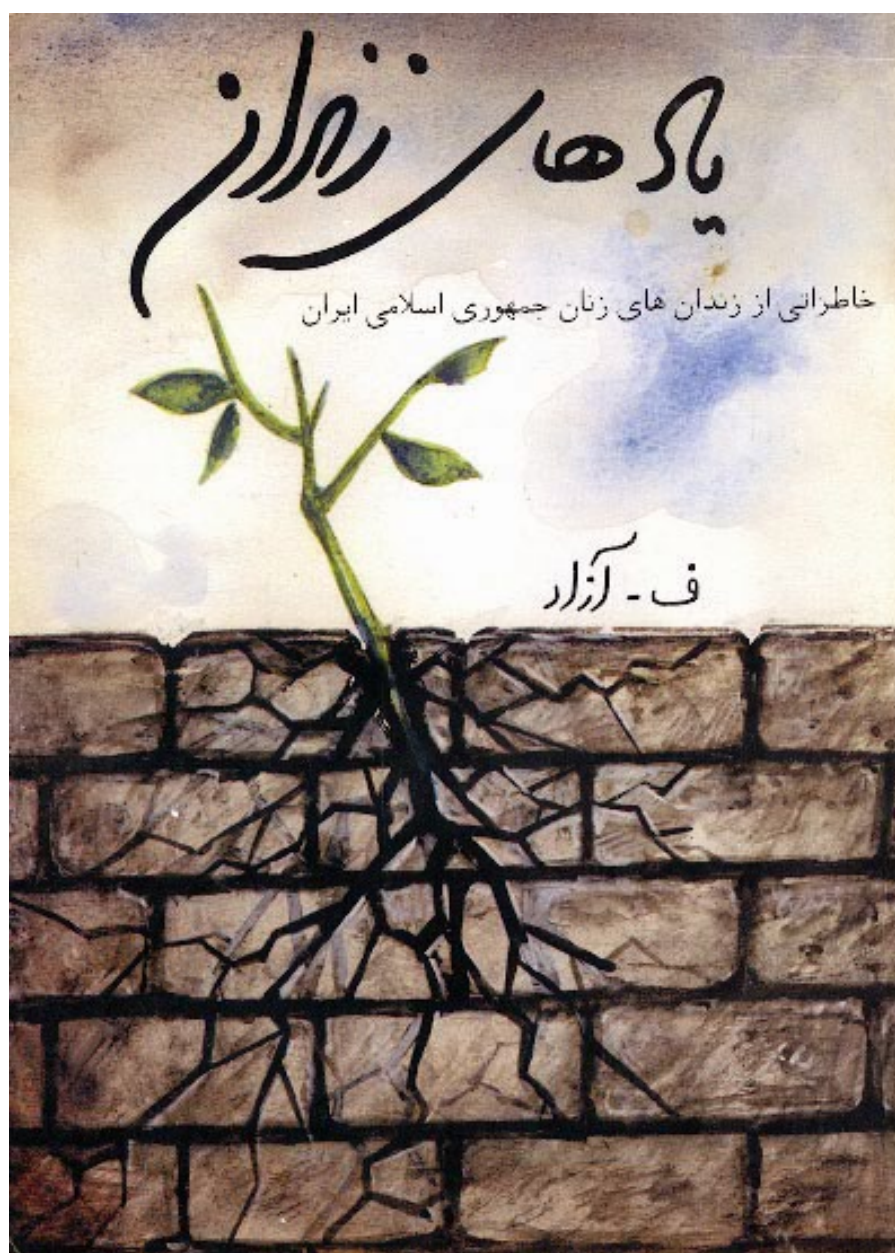
روایت زندانهای جمهوری اسلامی از زبان زندانیان سیاسی (ب- آذر کلاه ، ب- آزاده)

یادهای زندان

کتابی که این بار برای شما برگزیده ایم ، یادهای زندان نام دارد این کتاب خاطرات (ف آزاد) از زندانهای جمهوری اسلامی است. او در بهار 1362 بافرزند خردسالش، توسط پاسدران در منزلش دستگیر شده و سالها در زندانهای (اوین و عادل آباد شیراز) به بند کشیده می شود. ف آزاد در کتابش از جمله، از کودکانی می نویسد که همراه مادرانشان در سلولهای تاریک و نمور، زندانی می شوند. از کودکانی میگوید که با شنیدن نام مادرشان از بلندگو رنگشان می پردوبا گریه و گرفتن پاهای مادر سعی داشتند مانع رفتن او به بازجویی شوند. از کودکان معصومی یاد میکند که پاهای شکنجه شده و باند پیچی مادر را در آغوش گرفته و می بوسند و از بازی های غم انگیز آنان میگوید که : « پاهای هم دیگر را پماد می زدند و باند پیچی می کردند ، و.....» این کتاب در تابستان 1376 در پاریس توسط انجمن زندانیان سیاسی عقیدتی به چاپ رسیده است .

برای تماس می توانید با آدرس زیر با ما مکاتبه کنید . iran_a500@yahoo.fr

روایت زندانهای جمهوری اسلامی از زبان زندانیان سیاسی



ساعت ۶ صبحانه چای و نان و پنیر دادند و قوطی شیری هم برای
سحر. نگهبان به من گفت که پس از خوردن صبحانه برای بازجویی آماده باشم
او گفت نیم ساعت دیگر در را باز می کنم.

سعی کردم برخود مسلط باشم به سحر شیر دادم و او را عوض کردم.
تنها یک چای خوردم و آماده رفتن شدم. درست نیم ساعت بعد در باز کرد،
بدون این که به سحر نگاه کنم سریع از سلول بیرون رفتم مرا به راهرو برد و به
بازجو تحویل داد.

بازجو مرا به اتاق بازجویی برد. از طرز صحبت کردن و صدای او فهمیدم
بسیار جوان و کم سن است و با بازجوی قبلی فرق دارد. پس از پرسیدن اسم و
مشخصات از من پرسید خوب فکرهايت را کردی؟ گفتم من کساره ای نیستم و
فکری ندارم. مثل جرقه از جا پرید تلفنی را برداشت و گفت: حاج آقا من
گفتم این آدم نمی شود. باز هم انکار می کند و بعد از چند دقیقه گوشی را
گذاشت و گفت بلند شو حالا بهت نشان می دهم.

مرا از اتاق بیرون برد از راهرو گذشتیم و به پله های زیرزمین رسیدیم. از
بالای پله ها مرا به پایین هل داد و خودش هم با سرعت پایین آمد، دو مرتبه
مرا از چند پله دیگر هل داد. این بار جلو در افتادم. در بسته بود اما فریادها
از در بسته نیز به گوش می رسید. با زحمت از زمین بلند شدم. بازجو با
صدای خشنی گفت فعلا همین جا بنشین خلقی ها زیاد هستند، باید در نوبت
ایستاد. گوشه ای پشت در روی زمین نشستم.

بازجوها با صداهای آزاردهنده ای رفت و آمد می کردند. دمپایی های
صندل پلاستیکی شان را با شدت روی پله ها می کوبیدند و عریده می
کشیدند. در آن سوی در شکنجه بی وقفه ادامه داشت و با باز و بسته شدن
در، فریادها اوج می گرفت و بوی خون در فضا می پیچید. خیس عرق شده
بودم و زیر چشم بند هم چشم هایم را بسته بودم. جرات جنب خوردن نداشتم.

صدای ضربه های شلاق مثل پتک به سرم فرود می آمد . باز صدای عبدا لله را از میان ناله ها تشخیص دادم . با اینکه از ناله هایش شدیداً متأثر می شدم ، ولی مقاومت او به من امید و نیرو می داد ، و از اینکه پس از ۵- ۴ روز هم چنان مقاومت می کند راضی و خوشحال می شدم . (هر چند در آن لحظه درک نمی کردم که ۵- ۴ روز زیر زمین ماندن و کابل خوردن یعنی چه ، بعدها عمق مقاومتش برایم زیاتر و تحسین برانگیزتر شد .)

در آهنی باز شد و پاسداری مرا با خود به درون برد و با خشونت گفت چشم بندم را بردارم . اتاقی نسبتاً بزرگ و کم نور . تنها نور آن یک چراغ ۴۰ ولتی بود . هیچ پنجره ای نداشت . و در انتهای آن دو در نسبتاً بزرگ آهنی بود و توالتی در باز در یکی از گوشه های آن قرار داشت . بر کف زمین لکه های فراوان خون بود . چند تا شلاق روی زمین افتاده بود و دو تا تخت مخصوص شلاق خوردن بود . یک نفر در حالی که سر تا پا باند پیچی شده بود . روی برانکارد افتاده بود ، زندانی دیگری در حالی که دست هایش بصورت قپانی (۴) بسته بود گوشه ای روی زمین ولو شده بود . و بالاخره عبدا لله خونین روی تخت شکنجه .

سرم گیج می رفت ، صحنه مثل تصاویر فیلم در حرکت بود . شلاق ، تخت ، بازجوها ، برانکارد خون و فریاد ، درد شدیدی قلبم را می فشرد . برانکارد را بالا بردند . یکی از پاسدارها که ظاهراً سربازجو بود ، فریاد زد ، این ها را زودتر به هوش بیاورید ، کاربازجویی تمام نشده ، زمان از دست می رود . و من لرزیدم . شکنجه تا کجا ؟ !

من به یکی از تخت های خالی خیره شده بودم که بازجو و پاسداری به اسم صادقی به سراغم آمدند . صادقی پای ثابت شکنجه بود ، قبل از شلاق زدن وضو می گرفت و می گفت : ' شلاق زدن فریضه دینی است . ' مثل گرگی که

بالای سر طعمه اش می غرد دندان هایش را بهم فشرد و گفت: 'همه جا را خوب دیدی! این جا اتاق اول است، درها را نگاه کن، آنجا اتاق دوم است، هر کس این جا آدم نشود به اتاق دوم می بریم و همین طور در تو در تا قبرستان.' بازجو هم با سر تایید می کرد.

مرا به تخت خالی بستند. دستهایم را با دست بند به تخت بسته و پاهایم را بر لبه تخت گذاشت و با طناب محکم بست. احساس می کردم استخوان پاهایم در حال خرد شدن است. بعد گفت 'هنوز دیر نیست باز هم می توانی تصمیم بگیری' گفتم: 'کاره ای نیستم'، پارچه ای در دهانم چپاند و پتویی روی سرم انداخت. از همان ابتدا احساس خفگی داشتم، دست راستم را باز کرد و گفت هر وقت خواستی اعتراف کنی دست راستت را به علامت بالا ببر.

شلاق شروع شد. با هر ضربه تمام وجودم فریاد می کرد و بی اختیار تقلا می کردم، ولی دست بند با هر تکانی تنگ تر می شد و فشار زیادی به دستم وارد می کرد. ناخود آگاه کمتر تکان می خوردم. گاهی فریاد می زدم و گاهی آرام بودم. نمی دانم چه مدتی گذشته بود ولی من دیگر هیچ نفهمیدم. چشم هایم را که باز کردم در بهداری بودم.

بر اثر ضربه های شلاق دچار خونریزی شده بودم. خانم دکتری بالای سرم بود که بعدها فهمیدم از زندانیان است، با مهربانی سرم به دستم می زد ولی تا پاسدارها را دید: گفت 'چرا حرف نمی زنی و خودت را راحت نمی کنی؟' من سکوت کردم. آرام گفتم که 'به بازجوها گزارش می کنم که تو دیگر نباید شلاق بخوری، برایت خطرناک است.' و به بهانه عوض کردن سوزن دیگر سرم دستم را فشرد.

یک روز در بهداری بستری بودم. فردای آن روز مجدداً مرا برای بازجویی صدا زدند. بازجو تنها گفت 'برو به سلول آنقدر آنجا بمان تا پیوسی. یک روز بالاخره مکشوف می شوی آن وقت دیر شده است' و مرا به سلول فرستاد.

سحر با حالتی نزار روی پتوهای مشکی خوابیده بود و یک چادر مشکی ملحفه اش بود . فرح مشغول نظافت سلول بود . فرح دست مرا گرفت و نشانند . یک لیوان آب و یک عدد قند به من داد و بدون هیچ گونه صحبتی دوباره مشغول نظافت شد . سحر از سر و صدا بیدار شد ، گریه می کرد و صورتش را می خاراند . تمام صورتش زخم شده بود و قطراتی چون ژاله روی زخم ها بود .

دچار هراس شدم . درد خود را فراموش کردم و او را در آغوش گرفتم و در حالی که خودم گریه ام گرفته بود سعی کردم آرامش کنم . در سلول در زدن ممنوع بود و ما باید چراغ را به عنوان علامت روشن می کردیم ولی فرح تحت تاثیر وضعیت من و سحر شروع به در زدن کرد . پس از مدتی نگهبان در حالی که ناسزا می گفت در را باز کرد . صورت سحر را به او نشان دادیم سری تکان داد و بچه را گرفت و به بهداری برد .

ساعتی بعد سحر را از بهداری برگرداند . دکتر گفته بود که بچه حساسیت شدیدی به پتوهای مشکی و احتمالا محیط سلول نشان داده است . سلول را ضد عفونی کنید و او را روی پتوهای مشکی ن خوابانید . در ضمن هر روز حمام ببرید و پس از حمام دارو بزنید !

با عصبانیت به نگهبان گفتم او را کجا بخوابانم و محیط را چگونه ضد عفونی کنم ؟! نگهبان زن مقداری داروی ضد عفونی بما داد و قرار شد خودش سحر را به حمام ببرد .



چشم بندی به شکل نقاب به من دادند که با چشم بندهای اوین متفاوت بود و تمام صورت را می پوشاند و هیچ روزنی نداشت . پاسداری یک سر خودکار به من داد و سر دیگر خودکار در دست خودش بود راه افتادیم . چیزی نمی دیدم و هر آن احساس افتادن داشتم بالاخره جلو دری ایستادیم ، در به صدا درآمد و باز شد ، او مرا تحویل داد و گفت 'ممنوع الحرف مطلق' کسی جواب داد 'چشم حاج آقا' و در بسته شد .

صدای گریه و ندای العفو به گوش می رسید . دختری با صدای بسیار جوان به من گفت که می توانم چشم بندم را بردارم . وسایلم که در کیسه نایلونی ریخته شده بود . زمین گذاشتم و چشم بندم را برداشتم . با اینکه روز بود اتاق تاریک و با چراغ مهتابی روشن شده بود . دم پایی را درآوردم . دختر جوان گفت که او مسئول بند است و از من خواست با او بروم . روبرویم یک راهرو بود . که انتهای آن تلویزیون و قفسه ای قرار داشت .

ساعت ۱۲ ظهر بود و همه در حال نماز و دعا بودند ، قیافه های بیروح و رنگ پریده پوشیده در چادرهای سفید و یکسان در حال نیایش و استغفار ، در نگاه اول هیچکدام از آنها را نشناختم . مسئول بند در انتهای راهرو کنار قفسه ای ایستاد ، دفتری از قفسه درآورد و اسم مرا یادداشت کرد . و پرسید که آیا نماز می خوانم ؟ گفتم نه .

به سرعت ماژیکی سیاه از قفسه درآورد و به طرف سر بند محل دمپایی ها رفت . روی دمپایی من که صندل سبز رنگی بود نوشت : 'مخصوص' . و به عبارت دیگر ، نجس ! این کار او مرا به یاد مهر ستاره داود انداخت که فاشیست ها روی بازوی یهودیان زندانی می زدند . فهمیدم که چه در انتظارم است !

به اولین اتاق رفتم و آرام در گوشه ای نشستم، نماز و زاری که تمام شد
ظاهراً وقت ناهار بود. مسئول بند بشقاب و لیوانی که آن هم مهر 'مخصوص'
روی آن خورده بود به من داد. زدن مهر 'مخصوص' برای جلوگیری از قاطعی
شدن یا دیگر ظروف بود. غذا پلو قیمه بود و کاملاً سرد شده بود کمی از غذا
را خوردم و بشقابم را شستم و در پلاستیکی که به من داده بودند
گذاشتم بسیاری از زندانیان غذا نخوردند. آنها روزه بودند.

کم کم متوجه شدم که بسیاری از زندانیان از دوستان دوران دانشجویی من
هستند، ولی صمیمی ترین دوستانم به من نزدیک نشدند و حتی با کینه به من
نگاه می کردند پری که او در دوران دانشجویی خیلی با هم صمیمی بودیم با
دیدن من عصبی و بسرعت دور شد. اندیشناک به سر جایم برگشتم.

ساعتم خوابیده بود. از کنار دستی ام ساعت پرسیدم. جوابی نداد فکر
کردم نشینده است دو مرتبه سؤال کردم. باز جوابی نداد. از یک نفر دیگر
پرسیدم او هم جواب نداد. و فقط با اشاره دست مسئول بند را به من نشان
داد.

من از این کارها هیچ سر در نمی آوردم. با صدای بلند گفتم: یک نفر
نیست به من ساعت دقیق را بگوید. مسئول بند گفت چرا داد می زنی. گفتم:
ساعت را می خواهم گفت یادت باشد که تو 'ممنوع الحرف مطلق' هستی گفتم
یعنی چه؟ گفت: 'تو حق نداری با دیگران حرف بزنی و دیگران هم نباید با تو
حرف بزنند و حتی ساعت هم نمی توانی از زندانیان دیگر بپرسی! هر وقت
کاری داشتی به من بگو. ساعت ۳۱۵ است'. و رفت. یک پدیده جدید:
انفرادی در بین جمع! پیشاپیش می دانستم کار مشکلی است. تو در سلول
انفرادی حداقل مختاری هر کاری خواستی بکنی، آواز بخوانی، قدم بزنی،
حتی برقصی، ولی این جا چطور؟!

خیلی خسته بودم در گوشه یکی از اتاق ها دراز کشیدم، اما نگاه سرزنش
بار آشنایان دیروز آزارم می داد. می خواستم از نگاه ها فرار کنم. چادر مشکی
را روی سرم کشیدم. اما نگاه ها را هم چنان حس می کردم و چادر مشکی
مانعی نبود.

با گذشت زمان و نزدیک تر شدن به دوستان فهمیدم که بر خلاف ظاهر زندان تعداد کسانی که ثواب واقعی هستند و با رژیم همکاری می کنند اندک است ، بقیه زندانیان پس از تحمل فشار و شکنجه فراوان فقط مقررات بند را رعایت می کنند . و تعداد کمی هم هنوز سر حال بودند و به قول خودشان برای حفظ خود در این پوسته رفته بودند .

به همین دلیل مسئولین زندان ، زندانیان را به جان هم می انداختند . هراز مدتی زندانیان با هم درگیر می شدند و کار به کتک کاری و شکستن سر و دست می انجامید .

درگیری معمولاً پنجشنبه شب ها پس از دعای کمیل در حالی که ثواب ها بر اثر دعا تهییج می شدند صورت می گرفت . طبق گفته زندانیان کتک کاری گاهی حتی منجر به بی هوشی می شده است . زهره همیشه نگران کتک خوردن بود و به من همیشه هشدار می داد که مواظب باشم .

پنجشنبه شبی که مراسم دعای کمیل بود . و با صدای دستفیب پخش می شد من در سلول در تخت طبقه اول نشسته بودم . هر چند صدای دعا اجازه تمرکز روی کاری به من نمی داد ، خودم را با کتاب شعری سرگرم کرده بودم . پس از دعا و تکبیر بلند صدای 'مرگ بر منافق ، مرگ بر کمونیست' تمام بند را به لرزه درآورد . همه با هم این شعار را می دادند . حدس زدم مراسم کتک کاری و تصفیه حساب است . به آرامی از تخت پایین آمدم و آرام به جلو در سلول خزیدم و در گوشه ای ایستادم حدسم درست بود .

شعار 'سر موضع نابود باید گردد' در حکم دستور حمله بود . بلافاصله
چند نفری کسانی را با انگشت نشان می دادند و می گفتند 'تو چرا شعار می
دهی سرموضعی!' و چند نفر دیگر او را زیر مشت و لگد می گرفتند . صدای
شعار دیگران فریاد و ضجه او را خفه می کرد .

فرد مزبور مدتی زیر مشت و لگد بی رحمانه هم بندی های خود بود . بعد
از آتش و لاش شدن او ، نفر بعدی .

هیچ کس به این وضعیت اعتراض نداشت .

با ترس به سلول دویدم و در گوشه ای بین تخت و دیوار زیر پتو خزیدم .
صدای ناله و شیون ها و شعارها گاهی دور و گاهی نزدیک می شد ، تمام تنم
می لرزید و دهانم خشک شده بود . منتظر حمله بودم .

صدایی به گوشم رسید : 'بی هوش شده . دندان هایش شکسته است و لاش
کنید!' و دیگری اعلام کرد : 'امشب تمام . تکبیر! الله اکبر! الله اکبر...' به
سلول های تان بروید!

صدای اله اکبر که خوابید صدای هم سلولی هایم را شنیدم . از زیر پتو
بیرون آمدم . رنگ شان مثل گچ سفید شده بود .

سکوتی مرگ بار حاکم بود . راهرو بند شبیه صحنه های زد و خورد
خیابانی شده بود . چند نفر خونین در راهرو افتاده بودند . کسی جرات نزدیک
شدن به آنها را نداشت . یکی از آنها حالش از همه بدتر بود . دندان هایش
شکسته و بی هوش بود .

پس از مدتی پاسداران به بند آمدند و گفتند: چه خبر است! تو اب مسئول بند گفت: سرموضعی ها را ادب کردیم. فرد بی هوش را به بهداری بردند و بقیه با وجود کتک خوردن و زخمی بودن به سلول رفتن را ترجیح دادند. احساس دوگانه ای داشتم هر چند صحنه مرا بسیار متاثر کرده بود، ولی از اینکه حتی در وحشیانه ترین و سخت ترین شرایط مقاومت می دیدم. نیرو می گرفتم و خوشحال بودم.



زهر ا مسئول بند از تو اب های مجاهد بود. دو نفر تو اب دیگر همیشه او را همراهی می کردند. ظاهری آرام داشت ولی زندانیان معتقد بودند که از پاسدارها بدتر است. زهر ا با مسئولین زندان همکاری همه جانبه می کرد. تعدادی از زندانیان بند به وسیله او شناسایی و دستگیر شده بودند. زندانیان می گفتند زهر ا حتی برای دستگیری برادر خود سر قرار رفته است!

زهر ا صبح ها بعد از اذان نمی خوابید و پس از تحویل گرفتن چای از بند بیرون می رفت و ظهر همراه با چرخ غذا به بند باز می گشت. کفش به پا داشت و گاهی چیزی هایی خریده بود که در زندان پیدا نمی شد. و این ها همه نشانه بیرون رفتن از زندان بود. او عصرها معمولا در بند بود. بر کوچکترین رفتار زندانیان نظارت داشت و گاهی خود او زندانیان را تنبیه می

کرد (توسری زدن ممنوعیت هواخوری و اضافه کاری بند) همه زندانیان از او می ترسیدند و سعی می کردند از چشم او دور بمانند. او حتی شب ها به بهانه نماز شب خواندن در راهرو مواظب زندانیان بود.

مادری با دو دخترش سهیلا ۱۷ ساله و کتابون ۲۲ ساله در یکی از سلول های بند بود. هر سه نفر در رابطه با مجاهدین دستگیر شده بودند. جرم آنها شرکت در طرح ترور دستغیب بود. سهیلا و کتابون آرام و کمی افسرده بودند. اما مادرشان بسیار سر حال و سرزنده بود. موهایش را به صورت دو گیسو می بافت و محکم و استوار قدم می زد. با همه زندانیان صحبت می کرد و ترسی از زهرا مشول بند نداشت و به او به چشم یک بچه گول خورده و با ترحم نگاه می کرد. او می گفت که تمامی اعضای خانواده او دستگیر شده اند، اما نگرانی خاص و ویژه ای نسبت به سرنوشت همسر و پسرش نشان نمی داد. و بارها می گفت ۶۰ نفر در رابطه با کشته شدن دستغیب دستگیر شده اند فرزندان و همسر من هم مثل بقیه، نگرانی او برای هر ۶۰ نفر بود. و افسوس می خورد که بخاطر یک پیر مرد ۹۰ ساله (دستغیب) چه سرها که بر باد رفته و می رود خودش هم منتظر اعدام بود. او با رفتار متین اش سعی می کرد آرامشی هر چند ناچیز در اطراف خود ایجاد کند. بعدها شنیدم که به همراه یکی از فرزندان به جوخه اعدام سپرده شده است.

قصاص